



خطی « فهرست شده »

۷۹۵۲









بسم الله الرحمن الرحيم

نایبه در عشق شکست  
 عشق که عاشق که عشق یکست  
 عاشق در کشتن کشت عشق کو  
 ناکوانه گفت عشق از عشق  
 نهر عشق ز سرها بسته فرون  
 نهر عشق از صوات نهر بخه  
 بنده نهر عشق از آب گل  
 ناکوانه نهر عشق آب که کش  
 نهر نهر عشق از هفت آسمان

ناکوانه در عشق شکست  
 حاضر این عشق از کرمیت  
 ایکست از عشق ز سر سر به  
 عشق بخه در مجذوب عشق  
 یک از این نهر آب به برون  
 افت او نهر عشق نهر بخه  
 نام نهر عشق آب نام مهر  
 یک نهر عشق در او بنده کش  
 نایب کرمیت ز نهر عشق

طبع

طبع و آواز از هر طبع بند  
 رسم از هر طبع و آواز

ز غلظت بر طلب رسد      طبع عاشق میچرخد کجاست  
 عشق و این زمان بزرگ کار      عشق اگر تو عاشق ساز کار  
 عاشق را بلبل بر آید      عاشق عاشق معشوق شود  
 دیگر از من سخن نگار      روزگار دیگر میسر سخنگار  
 این بنده اسیر مجاز حق شود      از مجاز موار حق ادب برادر  
 بعد از این میخ در روزگار      هر کس در نظر اعتبار  
 روزگار آید به دغ ریس      بعد در محراب حق کار فریس  
 در حق نه آن روز کار      رفته به سیرت کار

افرنش اندیشه اینی برد با  
چند روز نارضی هم از بی ز  
رفت اندر مسجد با و آنکه  
روز نایب به مشغول نماز  
ب روانجی بعد در سجده  
طاق ابرو نگرانی سجده ماه  
ذکر در نسی در آن کنایه نگار  
نه پنجاه از فرس بی ز  
متصر اندر رکوع اندر سجده  
گفت شهید عابد باغ نماز  
چهره از هر طرف حاضرند

سلمه آن خورشید روان حور و شمس  
 خار گشای چشم بر دفتر فتنه  
 خار گشای چشم بر آن حسن جمال  
 و چه پسر مرا که اگر بنم  
 دشت لب اعتراف با اعتبار  
 گشت مرد خار گشای لب به  
 مانده مهر در دام زلف سپید  
 عشق کند صبر از اینجای به  
 شب بفرار مراد خوابش بنده  
 زلف سپید در دام زلف سپید  
 که اندیشه بس در روزگار  
 از قفا افتاد نزد خار گش  
 عقل و بنم یکبار از او رفت به  
 سر و قدمه در دهن مهر خال  
 از دشت بازگشت یکبار از این  
 بازگشت از دشت به بار  
 ز یکبار و مهر دشت به بار  
 مرد بی راه ندارد به  
 که تواند گفت عشق در سخن  
 شب بفرار مراد چشم روز به  
 که تواند باز از او دشت  
 هر چنان که دشت زلف زلف

افتراسی میرزا



آن چنان دیند اندر روزگار / گنج بعد از آیدار نامدار  
 نازد بکشت بر سلطان رسید / هم چنین عابد عالم شد چه برید  
 شاه چنین بشنید این سوز که در / در شب روز است او اندر ناز  
 گفت آن بستر منم بنم و را / تارود از هر سر این ماجر را  
 شاه از در ادب برخاست زده / رفت و بدید عابد است اندر سجده  
 بهوش نیست چنین او شده نام / شاه از در ادب کوشی سلام  
 پس جواب داد عابد خجسته / در زمان برخاست بر کمر راه  
 ایچ بخت نشین و زمان / اعتقاد ناموه عابد هم آن  
 دید بخت زمان این ماجر را / به بند در دوش بند از نه  
 دید چنین این ماهر است جهان / گفت نه مثل این اندر زمان  
 پس فرو نهاد این ماهر / است این بخت بسته دانا دیم

شبهه از

شاید از نزد کار و نه / بجز دوش از همه عیان ما  
 چنین عابد گشت فانی از ناز / گفت اینک به عذر ناز  
 باز نور من تو فرود رفت / اهل حق سلطنت و حق تو شک  
 است به با تو آن یک مدتها / پس از مر لطف مقبولش تا  
 دفتر و ارم به بخت پرده آن / به بنایه و مفاد او اندر زبان  
 کل ز نغمه در او اندر نغاب / بیس رسد او به بند افتاب  
 کفر اندر بخت با حق / سر بخت به کل در بخت ن  
 کفر اندر بخت با حق / همه رک است به بخت ن  
 از غزال چشم بخت آورد / بر لودرم بر نخبه آورد  
 از بخت بخت آن بر شکست / مردم آورد فتنه ببرد زن  
 است بسته عابد از احترام / از کس در خطبه است از نغمه

تغذیر تو بر من ک دیم / چنین در باقی دانا دیم  
 مرد عابد رفت از نغمه بیس / کشت جرم ستر در کار جوش  
 کرد اینک طاعت از او / سر فرزند این همه در فروغ  
 نوحی اندر دوش بسته ساز / هر همه در بر سر به این ناز  
 طاعت بر بر کرد این فروغ / چنین ناید که نیش از او فروغ  
 به عیش و زلفی کشت / در دوش ناید ز قبیل قال شک  
 گفت به نیت و ملاک هر کس / غیله حق در کز من نوا  
 نیت به نیت دانا دیت / تغذیر من جویان شو بخت  
 نیت به نیت جویان کار بار / کار به نیت به پرو و کار  
 گفت عابد این بخت از باقی / سه که دشت به بخت بیس  
 گفت اینک به نیت و ملاک / به نیت به نیت نیت ن

گفت این عابد

چنین عابد رفت از نغمه / هم چنین عابد در کار خجسته بنده  
 رفت اینک به عذر ناز / در مکان خیل به عیش تبه  
 مرد عابد رفت از نغمه بیس / تا بند به نیت جهان آید نفعی  
 غدا کس از عیش رفت به نیت / روز آخر کشت به نیت  
 پس بنده که حقیقت در نیت / در کار خیل به نیت نیت  
 نیت که در کار نیت / نیت که در کار نیت  
 چنین عابد رفت از نغمه / که نیت که نیت دانا دیت  
 است شاه با نیت در روز کار / که نیت که نیت نیت نیت  
 اگر عیش که نیت عیش کند / در نیت که نیت نیت نیت  
 که نیت که نیت نیت / نیت که نیت نیت نیت  
 به نیت که نیت نیت / نیت که نیت نیت نیت  
 به نیت که نیت نیت / نیت که نیت نیت نیت



علم بجه غیر علم شکر  
 پس خزان تبس ایس از عزیز  
 پس خزان غیر عشق و ستان  
 و نیز چو سوت رو با کرد کار  
 پس زان اسیران کرمیج  
 سقا بر فز آن خون خض شراب  
 چند بهر مشق مرده به من  
 از دوازده کار عشق جان  
 سقا و دهن شراب مع نام  
 باز شد است از عشق حبیب  
 بر بند رفت غیر از عاشقان  
 مرد است آن است اندر روزگار

فانی

فانی ای دل ناله هم دیو  
 خوانده بدید هم از عرف و فنا  
 کوچه بدید بهر ز عجب  
 این ملک هم اندر فغان  
 خوانده بدید از فقر و احوال  
 این ملک است خوانده بی رفیع کسر  
 بعد از آنکه عشق به شکار  
 بر زبان یکف در روزمان  
 در روز بجز از هر کنار  
 بهر دو بیکر با عز باه  
 که اندیشه بخود روزمان  
 غیر یک طعم نباشد در جهان

گفت قاضی من گشته تبه  
 گفت قاضی از جوان خوش سر  
 گفت بچه را از قاضی مگو  
 رفت دست زن گرفت تو دست  
 گفت قاضی آن مرا این زن بود  
 گفت قاضی زنت آن بود فردغ  
 زن زهار برست طبع او روزود  
 طبع از این مرد است اینک نهاد  
 گفت قاضی هر که میباید دروغ  
 مرد بچه را بهر این ماجر  
 چند زن دارد هر اندر جهان  
 که همه گفته میستم بگر

است آن بهتر بود در جهان  
 پس با جیت شتر سیم زر  
 این زمانت باشد اندر جهان  
 روگشتی از بفر روزگار  
 پس از آن بستند ملازود پول  
 مدد بگشت از این نهاد  
 طبع بچه را بهر روز چند گاه  
 چرخ زن برفت طبع داد حق  
 مفسر مرد را به نشی نه  
 آشنایان داشت گفته شایان  
 هر دو این زن بابت نهاد  
 مرد بچه را بهر این زده شنید

گفت قاضی



















د فرم دادم بعقد فر چین  
 اندر روح اله به بند عقده او  
 عاقه شمس روح اله معقد بکت  
 بت عقیق شمس عقیق افزون شده  
 عقد بستادفت نه بر فر چین  
 یافت بس فرزند دایم گشته  
 دلت او دشته بباله بر گرفت  
 داس او شمشیرت هر بر گرفت  
 ناکهان در حکم رب ذوالمنن  
 کل نفس ذالقه الموتی بخواند  
 چو شمس در آید از راه  
 کت و چرخ از رفت اندر خفته نفث  
 ادرش نه

ارث شد دایم دشته را رسیده  
 تا زمانه کم گذشت او کت به  
 حکم برون بر رفت به سر در کت  
 به شد روزی به رفت اندر سماع  
 گفت عیسر کانه روزی به رفت  
 مرد دانت سر نایم مردم  
 چشم چرخ بر کوه عیسر کت  
 جنت از جبهه بدشتی داد بوسی  
 گفت از عیسر رسول کرد کار  
 تابه بخیر میکن بر فر چین  
 از جهت هر وقت بختی میکن  
 خویشی کت هر کس مشوف را به رفت  
 کت شد دایم دشته را رسیده  
 ارث نش سجد کاه ماه به  
 به حکم برون بر رفت به سر در کت  
 اندر عیسر عیسر بنامید و دایم  
 خدایت به دگر از من غلبه  
 بر کب اصبی بدی میگویم  
 دید فرقه پاره روح را کت  
 از فراتش کت رویش سندر کس  
 فرقه صید به دار رفت عار  
 فرقه ات را و صید از این چنین  
 جبهه را از بیت و صید نیز نه  
 در دران کت کردن فر چین

عشق کوه روح پاک حنی  
 من به از زخمه ارو به ز  
 نه نامزد کرم بزم بشیر  
 ساکنان کل بیل کل شکفت  
 ما حقیقت به من به ز میوه  
 ساکنان صوفیه به من به ز  
 مرتفع که میتوان بود که خواند  
 لاله در کت به ز فار شده  
 نیست این کت هر دار فر چین  
 گفت شمس پس برون کت ایم  
 قال فاطمه به عقیق به چین

شاه چمن در دشت عیسر دید به  
 از در آرت از عقیق است عقیق  
 عشق هم سازد کلاه به کت  
 عشق کوه جنت الهه به من  
 عشق کوه کس به بس کوه دیگر  
 این بر برون دانه بر برون از کت  
 گفت برون شعله کوه جبهه  
 هر در برون نشی دیده از برون  
 عشق به به چه است از کرام  
 به ز کرم قصه از نو در کت به  
 چمن به کت در است عیسر است











چشم فیض اینم را نشیند بهر یمن  
 بجز جوابی که خوشی گفت و غصه  
 عشق که اینجواب از شکام  
 او را خدای خدا کوید تمام  
 امتی عشقش مرغواهد به  
 عشقش غرض نه بهیسی به  
 عشق از زلفش بسوزد بر برد  
 هوای عقل از سر را اینج کار برد  
 آتش عشق است این آتش چه به  
 یک نگاه از عشق سر را در نهد  
 گفت به هر چه را که غصه  
 کار دارم نه با تو بهر یمن  
 گفت دارم کار اما با خدا  
 صد هزارم است در کمره دعا  
 یک عیدان از هزار من به کا  
 در ستر اینی به پنج عشقش به پنج  
 به پنج معشوق را به پنج قدش  
 همه به پنج معشوق را به پنج قدش  
 آتش در آتش غصه سرکان

الحمد لله

هم خطایش که گنبد بر دسام  
 سر در آتش بر اینج سرور امام  
 آتشش که به غیر گفتن  
 کنت بران زین مهر عشق جهان  
 عشقش نفسش در آتش است  
 تانهدر نهد در اینک خست  
 باز مر به پنج لطف طاق جهان  
 چشم آتشش که بر در کشتن  
 اینم خبر برنده بر نهد در آن  
 لطفم تو به در لطف خون  
 گفتن که آتشش در روزگار  
 بار از معون خدا داده بنا بر  
 چشم در آتشش که بر غصه  
 نغز و دلمه ابر آن از بین  
 هم زبان اینم در آتشش که روزگار  
 لطف به پنج عشقش به پنج کرد کار  
 عشقش در آتشش که به  
 آتشش که گفتن کرد و دود  
 چشم خدا عشقش به هر بنده است  
 عشق او هم من هم با بنده است  
 هم زبانش را نشنیده بنا بر  
 چشم یک الهم دیگر یافت به

هم خدا خواهد نام بنده کان  
 در خواهد که بر پیش بدین  
 چشم هر چه از کرم او را به پنج  
 با بن سلامت دهد ز زلفش به پنج  
 با بن در حق نقرا ستر  
 با تو امر است لک به پن ستر  
 باز کمن چشم به پیش از نفول  
 تا زلف او بدین است قبول  
 هر یکی است از هم به است  
 و نه هر به به پیش نه شکست  
 باز کمن چشم به پنج در شکام  
 به خورافان صبر روز عوام  
 در همه در حق به پنج  
 غیر از حق تو ذکر کسی مگو  
 عاشق باشد خدا معشوق باش  
 هم بگویم عشقش من به یکی نش  
 به عاشق حق کردت در است  
 تو بنده که در او خدای عشق است  
 کرانه معشوقه نام بر خدا  
 از زلف جامید هر از خوشی نش  
 کرانه معشوقه نام بر خدا  
 اینم در حق به پنج است  
 در حق خوشی فریاد زرد و داد

بسم الله

با بهر آدم را میسر است  
 و بحرق به پنج دوم مر به یک  
 کمن به پنج را در مرد کرام  
 و تر کمن به حقت از شکام  
 گفت معشوقه عاشق خدا است  
 هم تو معشوقه بکن اینی در است  
 چشم در عاشق خور است از عشق بک  
 او در کردت به از من شک  
 چشم به هر شک گفت و در  
 هم تو هم به هر شک بر در  
 انده که گفت عشق عاقل  
 فهم در از کمن به هر شفر  
 چشم در عاشق خور است از عشق بک  
 هم تو معشوقه بکن اینی در است  
 کرانه معشوقه نام بر خدا  
 از زلف جامید هر از خوشی نش  
 کرانه معشوقه نام بر خدا  
 اینم در حق به پنج است  
 در حق خوشی فریاد زرد و داد



مراد طالع جهان به آن وزیر  
 کف روز نشسته بر سر جهان  
 علم بهر عصبیت بگو  
 کف دستش در عالم بهتر است  
 کف نقش از کجای که تو ازین  
 امتحان آورده ام در پرده  
 داد به پنج بوسه ای از وزیر  
 کف نه لایق وزیر باز د  
 پیش از اینها برادر بهر دانه  
 این پنج حکایت خرافت در پرده  
 در همه عالم به نفس کسی تدبیر  
 کار نیست در حق در تقسیم جهان  
 عالم عابد که اینجاست نیک رو  
 با علی که علم باشد برتر است  
 مرد وزیرش گفت دانم از بقیع  
 علم انفس با علی آتا بی  
 در کجای دیو بر کوه بر تدبیر  
 این پنج حکایت که بر سر برد  
 کار از حق جهان بر فهم اند  
 این پنج حکایت که بر سر برد  
 نه از قدر علم از پرده جا به  
 به آن دنیا

به آن یک عابد اندر روزگار  
 آنکه عابد به ازین صبا ح  
 روز به اندر قیام ب رکوع  
 آن یک عالم به مرد علم کن  
 علم که هر یک مدتی حکم او  
 آن یک عابد که بدو در که نمان  
 چنین پنج منوال رفت روزگار  
 تا به پند حق برادر عابدش  
 آن برادر نیز به اندر روزگار  
 مرد عالم رفت اندر صومعه  
 دید عابد را است اندر سجده  
 دیگر عالم شد بر سر سرکار  
 ذکر حق کرد هر صبح مسح  
 با خدا ایست در خضع در شمع  
 علم با خدا دانت در هر جهان  
 عالم یک رو هم نیک خو  
 و آن یک عالم به در هر حق جان  
 مرد عالم که در هر که هست  
 که عصبیت چه کشته عابدش  
 دانت با خلق پس از دنیا ز  
 نور او گفت بر که شععه  
 که به اندر قیام که قصه

چشم عالم و به عابد جهان  
 یک بسته ای از چشم خریل  
 بسته به یک چشم لایق نیک خو  
 یافت عابد چشم فرغت از غار  
 بعد پریش چنه نقش یا خا  
 ریش کشته جلست از این کرام  
 گفت عابد نه کشته چشم ریش  
 اعتبار داشت بر دنیا ن  
 بنکر بر هر یک چشم من  
 نه که در پیش از چشم نیت  
 گفت عالم کار کرد در و من  
 مستحق در روز خلاق جهان  
 کو تا یک چشم او که دیده ریش  
 هم چنان بهر نیکو کار و  
 عالمی که هر قوافض از نمان  
 چشم از به بسته بر که  
 حق تعالیست نف بهر نام  
 هم ز دنیا بسته ام من چشم خوش  
 عالمی که چشم از بهر برون  
 اعتقاد داشت بر هر ز من  
 نزد دانه این سخن بهر نیت  
 هم چنین نیت است اندر ریش  
 به آن عالم

باز انداز ز چشمت سر نیک  
 داد عالم جواب آن نیک خو  
 هم چنین نیت است از چشم من  
 در جوابی گفت عالم آن من  
 آید اندر چشم رویت به نیت  
 از کشته عالم بهتر است  
 در نه عالم به علی هر که سباده  
 کف و کف لایق کف از وزیر  
 باز دستش بر این صبا داد  
 دشمنان از این صبا زار  
 ملک آن از تو آبادان شده  
 باز انداز ز چشمت سر نیک  
 نه فرودام به نیکم و ضو  
 هم و من چشم من چشم مرد کلنگ  
 باطل آن کو هر چه که از بقیع  
 در بطلان بر ناز و شست ف  
 با علی که علم دارد برتر است  
 با علی که در نیت کشت  
 علم لا خفه در این عالم  
 تا کشته ملک با از تو  
 نیت بر اعدا از بهر نیت  
 خانه و کسبه از تو ویران شده



















تا که فریاد اندر ده  
 رات بسوزن از زنجیر لاله  
 ز کس چایس در گریه شد  
 چمن سیه کرد بر مهر افورش  
 عاشقان آتش فاسق به اند  
 از برش در این گداز  
 کس در کمالش ندان در برش  
 هر کس رفت کس ره سر نهاد  
 بر خاک رفت اقدار او  
 روزی که در کماله  
 تا قضا بدست روزگار  
 در مهر برون شد بر سر سبزه  
 غار شد در کل بجا شد لاله  
 مست بهر صبا هر کس باشد  
 لاله لاله غایب است بر سرش  
 بهر در و سر عاشق به اند  
 چمن نه بند و نه در هیچ کار  
 آب رویی به مهر افورش  
 ناله کن من رفت بر دور  
 ریخت ز دور سر او آب رو  
 کل عشق بهر آب چمن فانه  
 دیدم که ز غایب عشق لاله  
 لاله

که که غرق میخیزد همی  
 چو کائناتش پیش از هر کس  
 پیش نه معرق پس که کس سلام  
 دست بر سینه بهر عز بنابر  
 عاشق پیشینم بنابر و کس نگاه  
 از بخت خیزش در نظر  
 چمن که از دیکه بر چشم  
 گفت روزی که آب بکس از کد  
 به معشوقه میر چو کد آن  
 کو که از راه او کس بچشم  
 صد فریادان چشم در غمش  
 که نه اما سرش زیر کلاه  
 در میان شان میخیزد و وار  
 به کانه غمش کد  
 همی عابد و کس نه  
 ز دوا و معرق بهر کس  
 زیر پیش و دیدن لاله  
 چو بکانه است پیش او قدم  
 خود چو آینه بزد و کد  
 در کد از زور کس دیگران  
 چشم در دور کد  
 صد غمش چو لاله از غمش

چو بکانه لاله او پیش  
 ز کد کافیه کف از چشم  
 من من معشوقم عاشق تو  
 به دور از پرست از من داشت نور  
 بهر من چمن بچه کد و سر  
 خود به محبت او در شراب  
 اطراب به پیش از هر این  
 تا که زین پیش اسباب او زنده  
 روزی که در غمش بهر مدام  
 بهر کد کافیه کف از چشم  
 من من معشوقم عاشق تو  
 به دور از پرست از من داشت نور  
 بهر من چمن بچه کد و سر  
 خود به محبت او در شراب  
 اطراب به پیش از هر این  
 تا که زین پیش اسباب او زنده  
 روزی که در غمش بهر مدام

زان دنا بهر مهرادر به پیش  
 خود غم میگویم در هر سر  
 چمن عاشق و معشوقش به پیش  
 او که برون شد ابرو عشق رفت  
 عاشق بهر چمن بهر یک است  
 گفت عاشق او در و معشوق رو  
 انکه بهر غمت می جیت م  
 در غایت بهر دیم هر کس  
 چمن ترا بهر غمت در غمت  
 انکه اندر غمت بهر غمت  
 حال دیگر غمت در غمت  
 یک غم می گویم در چمن  
 حال زرق ز بهر لطف  
 یک از غم می گویم  
 بهر و غم می گویم در غمت  
 انکه بهر غمت می جیت م  
 در غایت بهر دیم هر کس  
 چمن ترا بهر غمت در غمت  
 انکه اندر غمت بهر غمت  
 حال دیگر غمت در غمت

زان دنا بهر











مگر کهن با نه از عقل نیست  
مقصود کردار بگویم هر چه هست  
هم نه از دست سزای مگر  
چنین باشد جزا اندر مگر  
خود گفته بفران مجید  
چنین در سزای بگویم بفران  
هم نه از دست سزای مگر  
چنین در سزای بگویم بفران  
صاحب مکرده این مکرر صیت  
این از مکرده بر کوه کیت  
چنین تو مکرده از مکرده  
مکرده مکرر بفران  
سوار و توت و توت  
لا از خودت چنان بود در  
صید و افروزی و دشت پیش  
از زبان خشم بر خوردنیش  
نرسد از دست صید در  
چنین خن کس بر لبت  
طعمه آخر این نشین از دشمنان  
دشمنان کردند بدست و دست

عاقبت این

عاقبت اندیش بشی از دشمن  
سزای مکرر بگویم در مکرر  
چنین معال کار و مکرر  
عاقبت با دست دشمن و نیست  
مکرر مکرر مکرر مکرر  
چنین در سزای بگویم بفران  
هم نه از دست سزای مگر  
چنین در سزای بگویم بفران  
صاحب مکرده این مکرر صیت  
این از مکرده بر کوه کیت  
چنین تو مکرده از مکرده  
مکرده مکرر بفران  
سوار و توت و توت  
لا از خودت چنان بود در  
صید و افروزی و دشت پیش  
از زبان خشم بر خوردنیش  
نرسد از دست صید در  
چنین خن کس بر لبت  
طعمه آخر این نشین از دشمنان  
دشمنان کردند بدست و دست

سوار و توت و توت  
لا از خودت چنان بود در  
صید و افروزی و دشت پیش  
از زبان خشم بر خوردنیش  
نرسد از دست صید در  
چنین خن کس بر لبت  
طعمه آخر این نشین از دشمنان  
دشمنان کردند بدست و دست

عاقبت این

عاقبت اندیش بشی از دشمن  
سزای مکرر بگویم در مکرر  
چنین معال کار و مکرر  
عاقبت با دست دشمن و نیست  
مکرر مکرر مکرر مکرر  
چنین در سزای بگویم بفران  
هم نه از دست سزای مگر  
چنین در سزای بگویم بفران  
صاحب مکرده این مکرر صیت  
این از مکرده بر کوه کیت  
چنین تو مکرده از مکرده  
مکرده مکرر بفران  
سوار و توت و توت  
لا از خودت چنان بود در  
صید و افروزی و دشت پیش  
از زبان خشم بر خوردنیش  
نرسد از دست صید در  
چنین خن کس بر لبت  
طعمه آخر این نشین از دشمنان  
دشمنان کردند بدست و دست









از بهر الهیات از دست زد و زد  
 فتن کج نیم ترسد باز کرد  
 آنکه قفس بود بانش جانها  
 مبدد جان بدینکار از جفا  
 از جفا رخسار مان بدیده زار  
 عاقبت هم میشود خاکس بر  
 هر چه در دست زار آن چه جفا  
 چنین سپهر گفت نه باشم روان  
 ساز ما کردند چنین مسطح  
 تا شود بد بر او غایب شوند  
 چو زبون از حشمت با بهال  
 بنیاد طلب و صراحت روان  
 چنین هر سو رسد بود حق حق باد  
 جمل ایمان سحران او در اند  
 هم بگره ایست مغلوب عدد  
 خود نکرد در جنگ پسو آن کفلا  
 کرد چنین گفت آن قوم بهول  
 غالب ایمن که امیر جا و رک  
 سول خست بنیادین رفت اند  
 هیچ سرگشت نیست؛ این را و برو

مجلس

چنین شنیدم هر کس مغرور خضم  
بس یک از مر که مغروران  
مرک بود بر کشتی پنج ریش  
بس عصا موسور چنین ارث و  
خور و جمع مار ماران عصا  
چنین چنین دیدند جمع سمرق  
جمع گفته از صدق صدا  
جمع ایمان را نفع پذیر قبول  
این در داخل جنت کوبه کجاست  
چنین مردی در صحرای ایمان نشاند  
گفت فرعون آن کس حیدر که  
قبول آن تا آن کلمه ایمان برآ

من کس که میگویم بدست پا  
 ناچنین این چه بود از کس  
 از چه بدخست زدی ز رفتی زده  
 سحر مکر دین این چه بود  
 کی گشاید او بزرگ سحر مان  
 تا که طبع شدید از سحران  
 مانده فرعون رضوان خود قدیم  
 نزد مکر سحر که آید بطلان  
 خور و یکجا آن تنان آن کسها  
 خودی نه در سحر از زبان بیا  
 صیادان من طعن برد  
 زینت انزال است زار عشق  
 در جهان تا که است سحر  
 هر که از سحر سحر است  
 حکم ز ما عشق را و زار عشق  
 تار بود عشق بفران خدا

عمر نابی

غیران جو نخو در جهان  
سرا این بر که به پیش از کرام  
بگوئیم طبع ظاهر بر او  
سرا این دانه اند این بیان  
بر البسته چمن منع نماز زدنش  
چمن با دم منع نکند نخور  
خود خواند را و بخورد اقام  
حکم لا تقرب ادم شد لکر  
خمس دانم چه کردیم زین کلام  
بعد از طاهر دست خدا  
ظاهر او به طبع یکه



بعد از مرتفی دست خدا  
 باعث ایجابی باشد میسر  
 مبتدئ از مصلحت باشد فنا  
 مرتفی که فساد از او عدا  
 مان به غیر بود صحن  
 چنین و سلا که فناء حق بود  
 تا باشد آن سلا که در کار  
 باید اول مرتفی باشد حضور  
 مرتفی باید انداختن قدم  
 بهر دویم بود شیر خدا  
 جمله کار بار در دست است  
 مرتفی سر خداوند و دود

الکلی

که بگویم در استن مرتفی  
 که بخوانم کافر را شیخ پید  
 سیمتا از صاف تو رفتن کجا  
 مرتفی بر خدا نفس بر است  
 هیچ میراند و لا یعنی چه بود  
 خود تو که مرتفی باشد و سلا  
 پس و لا یعنی ولایت باشد  
 من پیرم که کیش وصف از چنین  
 عمر که باشد بدو بی مثل و نال  
 تا به اهل مرتفی موقوفه را  
 این تو خود نشیند گفتند

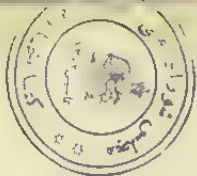
شیخ به نفس کند کافر را  
 چنین قیامت هار تو نزد  
 از چه است از مقام مرتفی  
 مرتفی صادق نام و سلا  
 چنین نزد اند تو شیخ کجا  
 مرتفی باشد به پنهان می  
 در ولایت هم کفایت باشد  
 خود پیرم بعد از این و غرض  
 گوشت ریز ز ریز معجز  
 بدست که فهمی که میسر  
 آن می دان افتاب منجید

اسم و تفسیر و نه آن کسیت  
 از فلان ملاذات قد راو  
 چنین نه واقف ز حال آن امیر  
 به عیون کائنات مرتفی  
 دیو باش در میان جهان  
 در استن مرتفی شیر خدا  
 چنان می باشد محبت آن امیر  
 چنین بهر وقت در معراج حق  
 چو سبک بود پا کرد در کباب  
 تا رفت باز که آن رسول  
 چنین با یون جان حق نیست

الکلی

هر که کلاه است از باشد شش  
 هر که کلاه شکر هم غم بود  
 در استن مرتفی نباشد است  
 در استن مرتفی کلاه چاه  
 هر که در دست است دارد عقب  
 تا به صبح است در جهان کوا  
 تا به شب شام به روز نور  
 خود باید باشد نالشی بود  
 هر که به روی بود دیو بود  
 هر که باشد ناله ماه رو  
 هر که باشد غرض آن کلاه

هر که کلاه است از باشد شش  
 هر که کلاه شکر هم غم بود  
 در استن مرتفی نباشد است  
 در استن مرتفی کلاه چاه  
 هر که در دست است دارد عقب  
 تا به صبح است در جهان کوا  
 تا به شب شام به روز نور  
 خود باید باشد نالشی بود  
 هر که به روی بود دیو بود  
 هر که باشد ناله ماه رو  
 هر که باشد غرض آن کلاه



تأبانه بدندان قدر نیک  
مصطفی بنشست در روان حق  
بشیر خوش بشد برون آید نیک  
خودش نرسد طعام از خود حق  
و اتقی ارجاع فی السیفه منام  
آن رفیق کی ترا بشد شفیق  
کشت بت برده خیر از کار  
۲ رسول الله صخر خرد در طعام  
بعد دین دست علی بشد از  
قاب قوسینی خواند در کلام  
که بعد پس بر ترقی شد قدر دان  
هم چو بت از مصطفی بشد گفت  
جز نداد بجز پیمبر در جهان  
آن شهنشاه که بر عزت یافت

پیشی فی ہر

پس منی بل رفتی بود آن رسول  
یا علی نشاخته کی کرد کار  
هم مرا نشنیده کی یا علی  
هم ترا نشنخته یا مرتقی  
چشم چینه زنده که شناسد قدر او  
قدر که هر سو چه داند که زده کرد  
چشم نمزداند تو قدر مرتقی  
فکر زنده داند جوهر  
آن یک کر رنگ بزر داند او  
فرق مادر رنگ بزر میدهر  
یک نشنیده زمر و بزر بود

کاشانه اوز مرد از علف  
 رنگها باشد مرض جوهر نداشت  
 آنچه در صباغ تو سر نیز مرض  
 ظاهر صباغ مرض بهمد بران  
 دلت پرچشم کوشش نشی نطق  
 جان بد آن شیر خدا  
 چرخه زار در چشم بلخ پد و سل  
 نه توفه مغ کی نه اند قد را د  
 تو بفر رفته در مرتضی  
 لیک مخلوقه به مخلوقه بود  
 به مخلوقه ذاتی نبود  
 ساه کوبیده سبز هر طرف  
 خواب ابریت مایت نه بدت  
 از مرض نمود را اکنون غرض  
 آنکه مایت به صباغ نه در آن  
 بنیت مایت بخیر رقی فوق  
 جان جان جو اصل مدعا  
 که تو را دیر تو اصل علی  
 مرتضی معطوف مانند هم او  
 دولت به دست مخلوق خدا  
 ذاتی الا انی و معجود اسجد  
 خود تو را نم گویم او به بود

محمّد بن محمد

چمن نزارم ششم مرتضی  
 ارکاد او نه زخمت کویش  
 صبر باید کرد تا زخمت دهند  
 صبر باید کرد در هر کار بار  
 چمن زخمت الیه رفت و رفت  
 آن شیشه مبرک کرد در روز  
 بهوش در زمان بی زانام  
 به محکوش سرور فنک  
 است استغراق روح بیوشه  
 آن شیشه هر حفظ خاص عام  
 دم فرو بندم از این جان فیه با  
 بنده ام مول خودم جویش  
 روح از این خاک دار بند  
 ما بران نوارت دار و کرد کار  
 مبرک به نام پند نیت حرج  
 گفت دل عاقبت در درد سوز  
 به محسوس جهان زیر کنیخ  
 به درخت قهر و تا سبک  
 به محکوش فنک با مهر ماه  
 کرده به میر عسکری غلام





تار سید از نزد قدرت است  
 هر طرف کرد زنگه در دناک  
 تار سندر نزد دفتر خویش  
 چه محابفت زنگه نزد ماه  
 غدا افزون میگردد چمن تار اگر  
 می سید زنگه از نزد دخت  
 از کز اگر از چمن بند سیه  
 افتد از زنگه شب در هر کشت  
 سب سید زنگه سیه او فردا را  
 این مثل نشیند اندر عوام  
 که هرگز نماند بهر دخت است  
 یکه افزون تر از زنگه بدست  
 از سید زنگه رسید نزد ماه  
 بعد از دم تا سوزنم هلاک  
 دیدم دختران سیه به حیا  
 که خوف و زردور سیه  
 چمن سید به غیر کسی دیگر  
 دختر از خوف چمن در غم شکست  
 مرد چمن سید به بند رسیده  
 هم کف چمن سید به هر کشت  
 از کز یکی یکی برسد زنگه را  
 که از زنگه سیه عجز نه تمام  
 آن روز زنگه هر روز به سیه  
 که سید هر روز اندک نزد ماه

فانزیا

طاهر طاهر از کجا بر  
 چشم از کجا نزد دشت سر رسیده  
 هوای عشق و دلچسپی بر دشت نشسته  
 طاهر از کجا نزد دشت سر رسیده  
 کریم از کجا نزد دشت سر رسیده  
 لیک چنین پند ز خود دانست  
 دشت نشسته چنین دیر عجب  
 دیانت بر گرفته بیغ  
 پاسبان چنین دزد گشته چو دین  
 میراث بر پاسبان  
 آن گنبدان افست جان آمده  
 هند و آن استند پیش

کریم از کجا نزد دشت سر رسیده  
 خوشی از کجا نزد دشت سر رسیده  
 بود از کجا نزد دشت سر رسیده  
 چنین زان تعلل را آورد بر دشت  
 گوید آن پاسبان بر کجا  
 میگوید بابت بر او دشت سر رسیده  
 گوید آن گنبدان افست جان آمده  
 دشت نشسته پاسبان دشت سر رسیده  
 آن گنبدان افست جان آمده  
 دزد گشته آن گنبدان افست جان آمده  
 آن گنبدان افست جان آمده  
 دزدان لیک پاسبان دشت سر رسیده

بافت ز دخت سر کشی که با حیا  
 قدمه قدم دخت سر میر عیسی  
 با بسن بدو بر او زد اندک  
 از چه کله از سر میره قدمه نو  
 نوران که بهیم ~~آهسته~~ میختره  
 اند که نوران نیت پس  
 چرخ که میر عیسی پس در دیکت  
 با بسن کرد در دشت سینه شکو  
 پس زبان بگفت از آنج که صفت  
 دیده هام و لب ترا با این جهان  
 خویشتن نسیم تو دایه تو مشن  
 و بسن بهیم بدور روزگار

برقیہ

میوه طعمی که اندم  
 چشم تو است و خجسته خود را در منم  
 و این که سازد و کلام از منم  
 لیک گویم عشق بنمود این چنین  
 بگو فاسق آن کینه دور بپاید  
 فاسق بد بخت عاشق میشود  
 نخی دار از من پدید آید  
 پس سیه کف من فاسق سر کشم  
 که کس با جملش با من نرسد  
 پاش تا زور و دم دخت شد است  
 دیدم من با خنجر خوارم ترا  
 با تو خوارم خفت در بالین ناز



بدو و کردم از تو تو ز من  
 هر شب هر روز پس ز او ریم  
 یا منم یا تو در صاحب جان  
 روز کاران تا لب نوشیم من  
 بنده درگاه تو ز کج خلق  
 دخت نشسته چنان در میان  
 نور باید دخت باغست هر  
 بیدار از هر شب من ناز کرد  
 در شب است بیدار نور جان  
 روز و در این اول افت سپ  
 دست در آغوش ز کج آورد  
 نیز ز کج فقه بوسه کرد کند

در میان ما تو بنده سخنم  
 هر شب هر روز پس ز او ریم  
 من شوم بنده بران آفرین جان  
 خود بهم پیچید تا سببم هر  
 باغست چنان فقه در بر در صدام  
 بیدار ز کج نشو هم خواب در آن  
 با چنین ز کج بنوشد جام من  
 هر ز کج ناز ماری ز کرد  
 بایکس آغوش پس ز کج کال  
 بایده ز کج فقه هم خورد و خواب  
 بوسه از لب ز کج برد  
 آن بخت مهر و دردم کند

ای کاش

در کینه کار برادر یک نفس  
 در تو حور که کرد و بخت  
 نفع طوطی کجاست هم در میان  
 کار و در بر ز کج بر نشو  
 دخت نشسته ز کج به این  
 فقه ناموسی نشسته که در آن  
 در میان ز کج به این غبت  
 باز کردار تو بهین کج جزا  
 از چه کرد و در این یک پستان  
 با جفا و پستان بهار ز نهر  
 هم ز کج بهین در این نوا  
 کف ز کج دم فرو کج ز کج سخن

دست کرد و در آن طوطی نایده کسی  
 طوطی است که کجاست چه نفع  
 یوز با آهوش هم در میان  
 کار و در بر ز کج بر نشو  
 هر ز کج بهین کج در صدام  
 طوطی نشسته ز کج به این  
 تا هر چه افت کج در این بخت  
 پستان بهار تو در در صدام  
 پستان بهار تو در در صدام  
 طوطی نشسته ز کج به این  
 تا هر چه افت کج در این بخت  
 پستان بهار تو در در صدام

کام هر بستانم از تو ماه  
 که کلام من در لب ز کج روا  
 هر چه گفت آن ز کج به این  
 سواد دخت ز کج به این  
 گفت ز کج بهین من او ریم  
 گفت دفتر او ز باغ من ارسیا  
 صد هزارم که تو بهین او ریم  
 که نشسته ماه ز کج فقه  
 نور باغست کج است از نشو  
 یا من چنان حاصل فقه در آن غلام  
 در چنان چنان ز کج به این  
 با هر چه در در در در در

دیدم هم خوابه دخت چوشت  
 پس ز کج به این ز کج به این  
 در انداختن ز کج به این  
 از زبان نشسته بهین بهین  
 بهین بهین تو من بهین بهین  
 هر شب در شب تو از نشو کج ماه  
 که نشسته بهین تو بهین تو بهین  
 که نشسته بهین تو بهین تو بهین  
 دیو باقران کج بهین بهین  
 از وصال دخت ماه تو بهین  
 ساز بهین کرد بهین ز کج بهین  
 که کج ز کج بهین بهین بهین

گفت در هر

گفت در هر شب بهین او ریم  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 که کج ز کج بهین بهین  
 رفت ز کج بهین ز کج بهین  
 بعد از طبع بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 که کج بهین بهین بهین بهین  
 هر چه بهین بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 وقت بهین بهین بهین بهین

که نشسته بهین بهین بهین  
 در هر شب بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 بعد از طبع بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 که کج بهین بهین بهین بهین  
 هر چه بهین بهین بهین بهین  
 بهین بهین بهین بهین بهین  
 وقت بهین بهین بهین بهین

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

من عظم بنده تو چو پست  
مهر سقیمم که بر رو رخ سپاه  
نه نمیدانست یک اینها مرا  
طاعت منور با طهر از صف  
ظاهرش بعد سپاه هر سپاه  
فخامیه است اینها هر کس  
گفت پس ز که در است و چنان  
ملک از عدل تو در همه امان  
در گذشتت به که کو چنان  
حفظ میکنم همه حق قدر  
نکردم نه بقدر و قدرت  
دویم آواز سدا چنان  
بروزی و فلک از بزم  
نار نه دیدم بکران میرو  
نهره از در مشکران هر خن  
چنین چنان دیدم مدارق و نه  
با بیان بزم او صد مجید  
رفت اندر کشیدم بر قریب  
تا به بنم من اسرار او تمام  
چنین میگفت رفت بیام و خست  
نصفه طرف سنگین شد در نزد

نار و فلک

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

تیز و طاق ایوان من شد  
مهر سقیمم که بر رو رخ سپاه  
چشم افکندهم بقدر و قدرت  
طاعت منور با طهر از صف  
به جز سینه نزد دیدم بسبب  
فخامیه است اینها هر کس  
حور بان بودند در قدر بهشت  
ملک از عدل تو در همه امان  
در گذشتت به که کو چنان  
حفظ میکنم همه حق قدر  
نکردم نه بقدر و قدرت  
دویم آواز سدا چنان  
بروزی و فلک از بزم  
نار نه دیدم بکران میرو  
نهره از در مشکران هر خن  
چنین چنان دیدم مدارق و نه  
با بیان بزم او صد مجید  
رفت اندر کشیدم بر قریب  
تا به بنم من اسرار او تمام  
چنین میگفت رفت بیام و خست  
نصفه طرف سنگین شد در نزد

رویا هستی و فکر بهمان فکر  
جامه سحر سحر از ظلم چاک  
میکن از لعل لبش از ستم  
از ستم پسر سرشنی فکر الم  
میکن جور جفا بی بد و بد  
در طعنه از کینه از تناب  
میکن افراج از ستم بلد  
تا کرد و فاشی از بغض صده  
هم بر دهن خواهر نمیشد از ظلم  
چنین سینه این نزد نه از کینه  
از ستم پسر سرشنی فکر الم  
چنین سینه این نزد نه از کینه  
از ستم پسر سرشنی فکر الم  
چنین سینه این نزد نه از کینه  
از ستم پسر سرشنی فکر الم

بگو که مغرب مرد الی پست  
لاده بر جور و ان دخت چه ماه  
باقیه ام از جزا موجه  
نفر یک مرده بر دست بله  
دست در اعوانی دخت به مرد  
نشت نموس تو کردم بهر زرد  
از چه دخت چو نه کامیاب  
هم به یک نه کند بین شراب  
چنین سینه این نزد نه از کینه  
دختر بکرت ناید روسپاه  
غیرتم و انم ز کشت لغت  
بهر این کنون هم در لغت  
چاه به که در است و چنان  
تا به بنم من اسرار او تمام  
چنین سینه این نزد نه از کینه  
دختر بکرت ناید روسپاه  
غیرتم و انم ز کشت لغت  
بهر این کنون هم در لغت  
چاه به که در است و چنان  
تا به بنم من اسرار او تمام

دولت الهی





گشت مفعول بر او و ن مسم  
 سخت بند اولیف با جال  
 چمن چمن سمن سمن سمن سمن  
 مقرر از جات کوه پستی بر  
 غنچه چمن اتر اتر بر لوط  
 بی مریدان رنجنده از هر کنار  
 بزم دندنی بر سر بر و همس  
 جال چوب چوب مراد دگر  
 باران سمن سمن از اتر اتر  
 فغان فغان سمن سمن سمن سمن

دل فانی

دست فانی چمن سمن سمن  
 بنفشه چمن سمن سمن سمن  
 ان سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 نامنشی فانی از نند و بار  
 ما سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 حونی سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن

هر چه که الحی عجز از رو سیه  
 مهندارد با سمن سمن  
 چمن سمن سمن سمن سمن  
 ختم بگرفت از سیه سیه  
 ام سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 مانده حیران از سیه چمن کند  
 چمن سمن سمن سمن سمن  
 تا چه سان او را کردی از سمن  
 عاقبت هر که بت از ماه  
 بی سمن سمن سمن سمن

دل فانی

بی فروانده خست از کج او  
 نزد سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 کجا بماند روز جوان او  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن  
 سمن سمن سمن سمن سمن









شرط بود که هر که از قوت  
 برسد قوت حق لا یست  
 قوت بود تا تو باشی در حیات  
 در حالت قطع که قوت تو  
 لب تابست حیات در جهان  
 برسد قوت تو رب العالی  
 مد صلیت ام بعد اندر سبب  
 ام بعد رب در دنیا ضرور  
 هر که روزی تو خواهی از فلان  
 ام دهد رب بر او اول خدا

در دنیا

در حیات که او در سبب است  
 خواهد بود که در سبب است  
 هر که از سبب است در سبب  
 او نیز که بخور از دست خویش  
 از اینم رزق تو باشد در جهان  
 بخور روزی که از کف یمن  
 خوشی بعد این روزی که گزند  
 کو ندارد احدی خود از کف دین  
 لب به رانده کردت عرق  
 دق دنیا که ندارد ستر

بخور از دست تو که از دست نیست  
 زحمت از دست تو که از دست نیست  
 زحمت دلت عرق بر سر کن  
 چمنی رضا نبوده ام که از دست نیست  
 کینه فلان از دست تو که از دست نیست  
 بادت ام تو که از دست نیست  
 کذب از دست تو که از دست نیست  
 از جوان تا چندی با شریک  
 در اینم رزق که از دست تو نیست  
 چنانکه عرق بر سر بران  
 قدر حرارت دلت که از دست نیست

در دنیا

چو نیست گفت اینست بران  
 دارد دنیا خدا داده قرار  
 علم باشد رزق باشد از کف ام  
 پس چه بر سر می گویی ام  
 هر اولی که بود از این چهار  
 شدت است بر سر می گویی ام  
 که هر دو دنیا همه از دست نیست  
 پس چه فایده خواندنی از کف نیست  
 بیکه از دست نیست ام که می گویی  
 بچ نه غرقه زرت از خدا  
 دلت دارد بر سر می گویی ام











کور و زخم : بدین نیت از نعیم  
 زنده چون نوح سسده  
 یک نیت کور را عذاب  
 کرد و لا بد نیت دار نجات  
 یک نیت با بدعت از جمیع  
 از نیت کور تیرا از کجاست  
 مذمت از نیت کور کافر  
 نیت از کور نیت با بدعت  
 چنین نیت مولات و روزا نیت  
 نیت نیت با نیت از کور  
 هم نیت با نیت از نعیم

جسم جز است از جسد  
 و از آن نفس نمودر منجبه  
 که با این کجاست  
 و این کجاست  
 پس مردمان دو بگویم دو معاد  
 هم و فرقه باشد این قوم کرام  
 غیر و فرقه اند که او معاد است  
 معرکه و این باشد بهشت  
 نیست تقییرش نه اندر رفت  
 نف و دیکت است خود مرد  
 مرد می اندازد کفم مرده است  
 بجز از این خفت ذات خویش  
 از کف تمام قرین و در کف بلند

نیست آن بهار سقام و ستان  
 و استی حق و لیکن خفا چه سود  
 یک بهت باید که در کار است  
 دولت پرستم کز عیاقی بر فکرم  
 چند چنت جسم مبیاید می ب  
 آفتاب جان برادر از جسم  
 و رکن جسم برادر جان یک  
 خفا بود باقی نور و نورانی  
 تا یک اندر عیاقی تو را سیر  
 چون مرا غلامان تو نه  
 ماه که خورشید چه بود تو فکرم

فک ملک این جهان در کج  
 قید بد کند به قید خوشی است  
 جسم است قید این قیدت چه بود  
 هیچ کس را خود نه بر جسم حق  
 باز که جسم بر پیوست هر چه  
 است همت نزدیک تو را از او  
 است باید است و این چه  
 از عطای و این جان و پ  
 حق را حق از رفوت دلم  
 بند و بس سلاخی در سنگ  
 جسم را انداز جان را بک

شبیه جسم مدایق زن بسبب  
 سوزنم لالت تو گفتم از فقر  
 باز گفتم جسم به پنج یزم خدا  
 خواندن در بزم خود برود  
 می رود آن فرموده دیگر  
 چمن مردانه هم سو کو باطن  
 خود بر انداره نباشد سر زنده  
 ره بر انداره نیست در بار محیط  
 به سینه نه آنجا قدم  
 ناریخته مشتعل بکشد با

در دگر

هر که اقدام قتل خویش متر  
 قتل خود که اقدام آن پایه  
 انگه داند هم بنده می رود  
 خود امر است این که برید  
 چمن به انداره نباشد مان مرد  
 نرزد باطن رفته کان با نشو  
 چمن گفتم خود سوه میزد بران  
 هر که بر خویش تن بهتر نظر  
 عیب خود و خود به چیز از رنگ  
 را بر انداره خود به عیب تو  
 نیک رهنیت اندر عیب چمن

نرزد باطن رفته کان با نشو

عیب خود بنویس و کوب و کوب  
 که تو گفتی عیب خود با کرام  
 هر چه عیبی گفتی است او  
 عیب خود گفتی تو گفتی خود  
 عیب که باشد در عالم بر  
 یک به عیب که نیت عیب کی  
 عیب خود که نیت عیب دیگر  
 آن خدا بابت عیب خود گفت  
 که عیب خودی میگوید بر  
 هر که گفت عیب خودی گفت  
 هیچ که باشد بر عیب کن

هم عیب کی که هرگز میر  
 طن میرسد به باشد عیب او  
 اثم بدین طن خفای طن  
 بعضی که در لفظ طن است  
 بیس بعضی از طن کل اثم بدین  
 حاصل آن بعضی است یا طن بدین  
 طن میرود حق کی با عیب کی  
 که نیت عیب است از طن شد  
 غایت نکرند او را اعتبار  
 که نیت بر نکرند از او  
 غایتی نکر غایت میرسد

او غایت از غایت میرسد









هر طرف میرفت گفت اینست  
 تا سخن میرفت و نماند سخن  
 موافقان تا بر لبه موافقی می  
 مرند اردوت سر رانده سخن  
 با ناله اردو نماند آید فراز  
 کی نه بر چرخ مور عاقلان  
 تا سخن آید هم از باره سخن  
 هر کس از آب نغیر نغیر شود  
 آن یک سر گفت بخت بر خاست  
 آن یک سر گفت بخت بر خاست  
 آن یک سر گفت در دم از دور

شاه

که چنین آینه و عین نفس  
 بر آورد زبان لایزال  
 عالم را از باره کرون نورد  
 دولت به است او کی جواد  
 است عالم شود و نماند پدید  
 در زمان از جای جز درین  
 است عالم فروز از جواد  
 که اجازت به هم را بودم  
 که اجازت و دلا در دسترس  
 چنین اجازت یافت جز درین  
 به درستی بر سران باره رفت

داشتند علم هر آن وزیر  
 تا به خورشید این دست  
 عالم طوطی اندر جهان  
 برق به است هر زردی مثال  
 فان نماند طعام از آن دست  
 بیم الله گفته خرد و نماند طعام  
 کفان طعام و نماند نماند  
 بخورد طعام و نماند وزیر  
 به نماند بر آن طعام از دست  
 آنچه خورد و نماند از آن فرسی  
 چنین مقدار شد فکر تغیر کیت  
 با مقدار کافران دم نزدگر

در زمان که نماند از دست  
 که نماند و در دست  
 برق به است عین از دست  
 و هم به است کفان از دست  
 صحیح به است کفان از دست  
 هر زمان به است کفان از دست  
 با خیال و هم به است کفان  
 با فتنه و هم به است کفان  
 دم به است کفان از دست  
 فان به است کفان از دست  
 هر طرف به است کفان از دست  
 چنین طعام به است کفان از دست

شاه



چو مرقه رشک پدید آید  
 ز قفا نون نهان کو چو چرخ  
 آنکه نقد رست نیز در دهان  
 تا بنده از قفاست ترش  
 سرش آنکه بعد از رست  
 کرد که کج و خن از عنان  
 یا کز نازع دیگر در لایم  
 خفته گشته اند که در شمار  
 اختیار نیست ز قفا قتلان  
 که مرا بعد از رخت را درین  
 نیست زان پس قفا نهان  
 جبر که بند چنین نهانست

چو مرقه بعد از آن نقد بران  
 آنکه بعد از قفا آید بچرخ  
 خود عبت سر است از بر جوان  
 و ز قفاست بر بند و رخت  
 هم قفاست سر رخت آید رخت  
 و زان و روزه شمع در خانه  
 آنکه چو خواهد کند از احرام  
 سرش بعد از رخت کی در اختیار  
 جبر نهان بر رخت باطلان  
 با شمع بعد از رخت در جهان  
 اختیار است از رخت آید  
 بر سر رخت که رخت است

افغنی بیدار

افق را قافون بلند بر دست  
دستم نهاده ز کار کرد کار  
ایستاده ایستاده ایستاده ایستاده  
چشمه ز رخسار خورشید اصف  
بعد از گفتار دیگران  
سعدی که در این امید  
ایستادم از در زلفت ایستادم  
حالی دادم ز تو ایستادم  
بر زلفش کز زلفم نام  
چشمه خیزد بپایه نام ز فزاید  
فردا گفتی را در این در

خود نوزاد و جوانی گفت  
 باره کردن و نوردیدن  
 در زمان اینست قطع روزگار  
 جمله کارهای دنیا  
 جمله نقدی نموده این عالم  
 گزینند نقدی را که ایام دارد  
 بر دگر را بشمار آن دنیا  
 آنچه میبود بر خدا و اهل جلال  
 یا که بر این طبع و احوال  
 بسشک شیرین یا ناز شیرین

کارهای دنیا و جوانی گفت  
 کوشت و بوی خود و دل تو عالم  
 در طاعت و عبادت  
 خانه و ملک و ناموس  
 و آنکه میبود آن دنیا  
 آنکه بر خدا و اهل جلال  
 و بر خداوند و بر خود و بر خود  
 و بر این طبع و احوال  
 و بر این طبع و احوال  
 و بر این طبع و احوال

لا اله الا الله

لا اله الا الله لا اله الا الله  
لا اله الا الله لا اله الا الله  
بر خداوندت بگرز و بگرز  
بگرز و بگرز بگرز و بگرز  
در همه باست بگرز و بگرز  
گستر و بگرز بگرز و بگرز  
و بگرز و بگرز بگرز و بگرز  
چشم نماز و بگرز و بگرز  
نور و بگرز بگرز و بگرز  
لا اله الا الله لا اله الا الله  
لا اله الا الله لا اله الا الله







در کشته زین و کمر او شکسته  
 شده ایم تا من غمناک و ملول  
 بمویداینج نام شنو  
 تا بیا که بعد از این درویش  
 از نه احمد بیغیر سلام  
 نامه پیغمبر نه در دست به نگاه  
 نه در به بالیکه هزاره مسیح  
 و فرستادن در چند محفل  
 را بکاشی نه در کم اندر زمین  
 هم با من ایستاد که در کام

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



